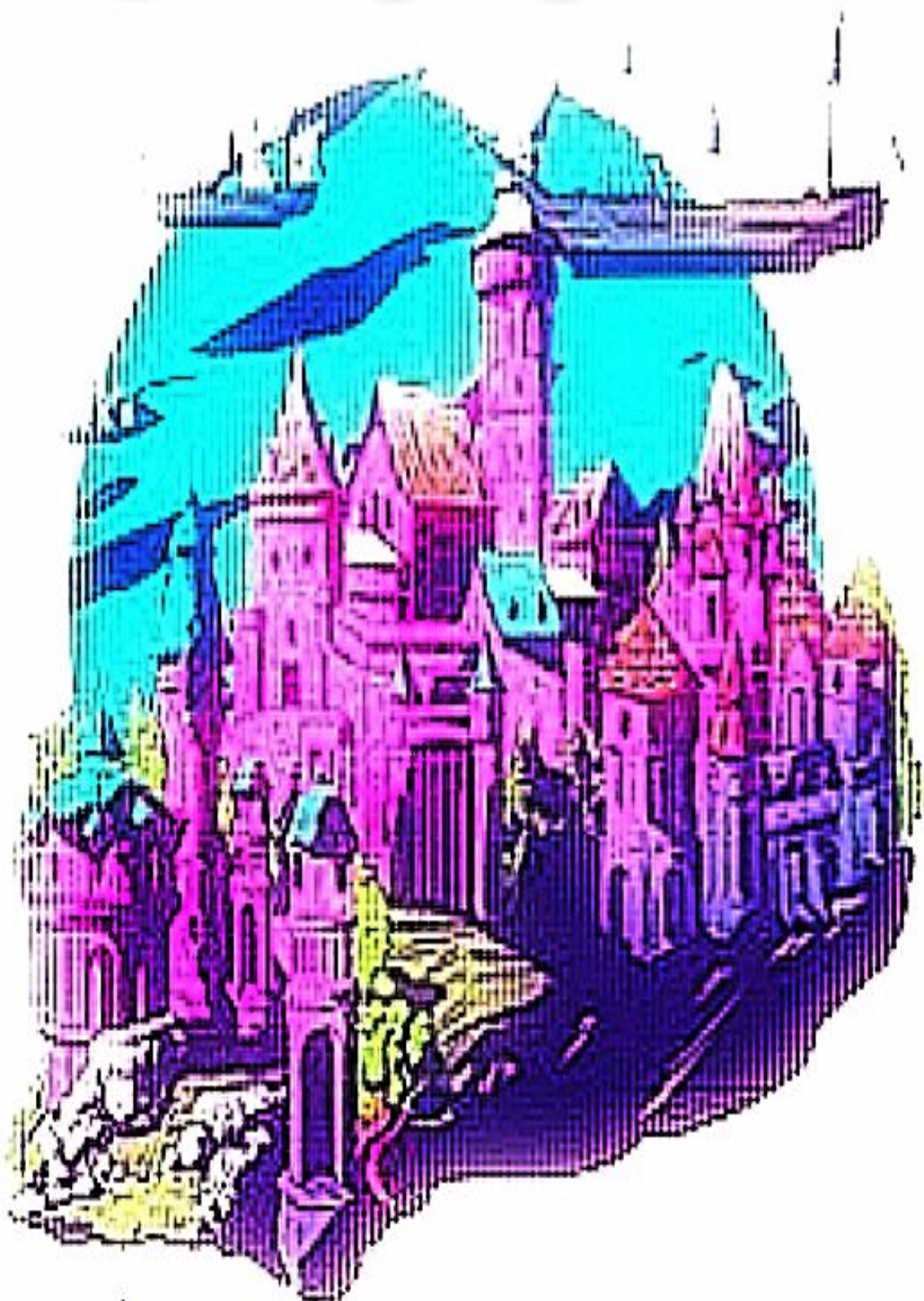


دشت گل های شقایق



تهیه و تنظیم: مهدی خورسندی

مجموعه علمی و تخیلی: جلد اول

دشت گل های شقایق

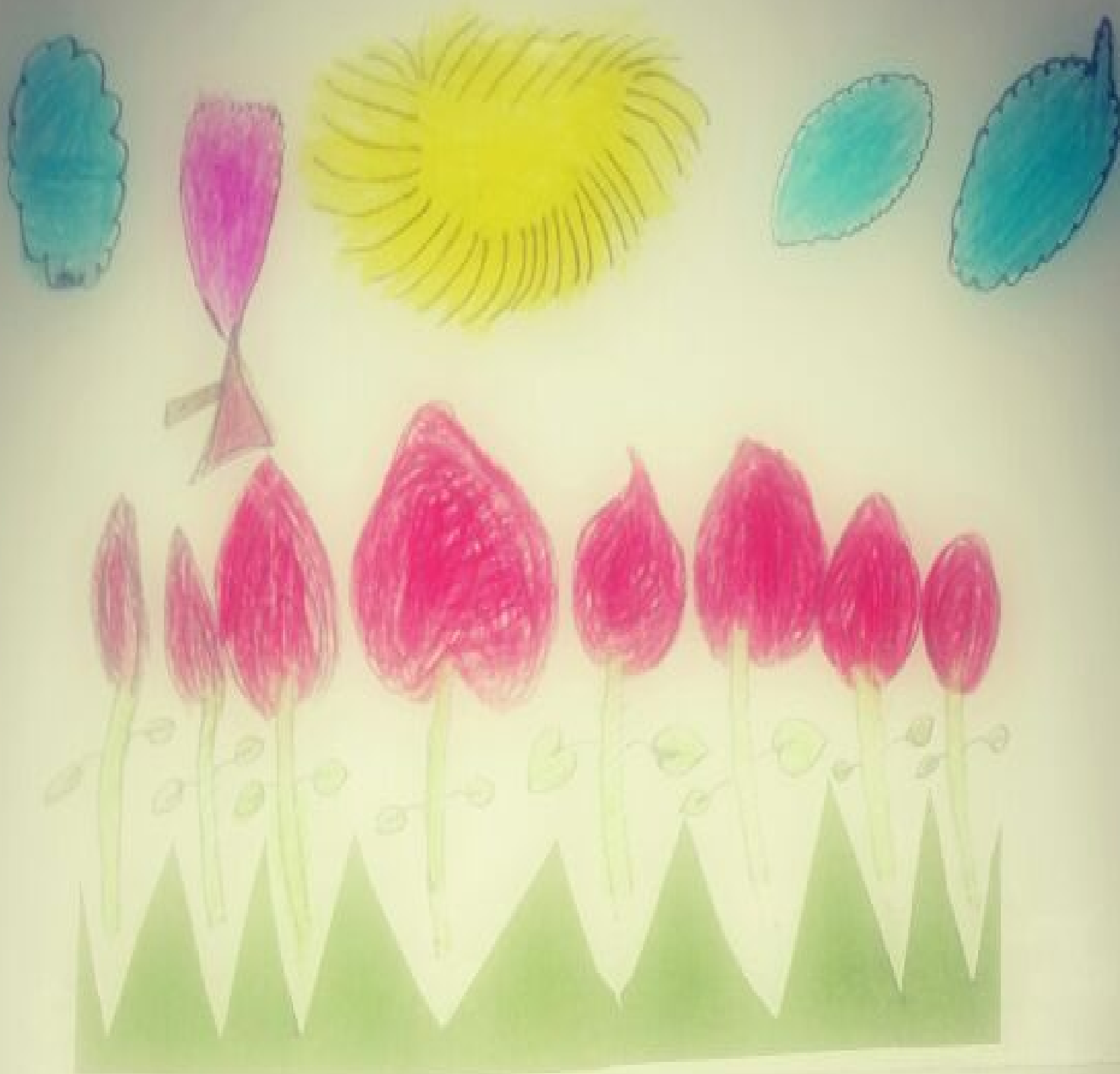
۱

سرشناسه: خورسندی، مهدی

عنوان و نام پدید آور: دشت گل های
شقایق

نویسنده: مهدی . خورسندی.

مشخصات ظاهری: ۶ ص .



یکی بود یکی نبود زیر آسمان کیوه یک گردشگر سیاره بود روزی گردشگر که همه سیاره ها را گشته بود رسید به یک سیاره عجیب و غریب اما با آسمان هایی که کوزا نیک، رفتار نیکو و پندار نیک داشته سیاره عجیب بود اما آسمان های مهربانی داشت که خیلی زیاده طبیعت و گیاهان و حیوانات احترام می گذاشته و اسم سیاره آنها گل شقایق نام داشت یک درخت کهسال در آن نزدیکی رنگ های شکفت انگیز خود را جلوه میداد رنگ های صورتی چشمن آهوه ای، و آبر ها چشمان از پنه نومی بود خورشید آن سیاره مثل ستاره می درخشید و انرژی مثبت را در آن سیاره احاطه می کرد چمن ها و گل های شقایقی که در آنجا روئیده بود چشمان از آلباز های گران قیمت بود چه زیبا بود!



خانه های رنگی که جنسشان از میوه های خوشمزه بود و مردمان آن سیاره در آن به زندگی مشغول بودند در راه که قدم بر می داشتم تا به یک خانه برسم چشمه آبی را دیدم که آب آن از آب انار بود و مقداری از آن را خوردم که مزه اش ترش و شیرین بود خیلی خوشمزه بود به یک خانه پرتقالی رسیدم و وارد خانه شدم با خودم به فکر فرورفتم خانه گلابی چه شیرین است و خانه توت فرنگی هم شیرین تر از قند و شکر است.

خانه خیاری ترد است و خانه گوجه ای ترش است و خانه موزی شیرین و مقوی است و خانه گیلاسی شور است و خانه کدو حلوایی بسیار شیرین و آبدار است و در آخر خانه پرتقالی که پر از ویتامین سی است.

۳

۳

در فکر بودم که صاحب خانه دستش را روی شانه من گذاشت و گفت به چه فکر می کنی حرفی بزن شاید بتوانم درباره موضوعی که تو در آن به فکر فرورفته ای را بگویم من هم بی درنگ ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم این درخت کهنسال چه درختی است؟ او برای من از سرگذشت این درخت گفت: این درخت کهنسال چند سال پیش توسط فرشته ای مهربان سبز شد و این خانه ها را به ماداد او درخت بخشیده ای است و در جای جای تنش پر از قصه های شیرین است و ما در این سیاره نام او را درخت قصه گو کهنسال می نامیم و هر سال برای او جشن می گیریم.

از صاحبخانه تشکر کردم و با شور و شوق به سمت درخت قصه گو کهنسال حرکت کردم تا به آنجا رسیدم و خود را معرفی کردم با او هم صحبت شدم تا اینکه او قصه ای را که خیلی به نظر خودش زیبا بود می خواست برای من بازگو کند.

یکی بود یکی نبود



القصه درخت کهنسال قصه ای زیبا به نام مرد آهنگر برای من تعریف کرد. یکی بود یکی نبود زیر آسمان کبود مرد آهنگری به نام قلی بود قلی که پسری ساده دل روستا بود تصمیم گرفت که به شهر برود و در آنجا تحصیل کند و در آنجا مشغول به کار مهندسی شود اما هنگامی که به شهر رسید دید که هوا و آسمان پر از آلودگی و غبار است و دود کارخانه های بزرگ سرتا سر شهر را آلوده کرده است او خیلی ناراحت و غمگین شد و رفت و رفت تا به لانه پرستویی در نزدیکی یک خیابان پر از ماشین رسید و پرستو از آلودگی هوا گلایه می کرد و ماهی ها از آب کثیف قصه می خوردند و درختان هم بسیار ناراحت بودند او خیلی ناراحت شد و تصمیم گرفت.

او تصمیم گرفت که در انتخابات شهرداری شرکت کند و فکری به حال این درخت ها و مردم و بچه ها و پرندگان و ماهی های آبی کند و حتی حیوانات بیچاره پیشی به جای میو میو کردن در شهر سرفه می کرد و خرناسه می کشید و خیلی حالش بد بود. من در انتخابات موفق شدم و شهردار آن شهر آلوده و کثیف و کم آب شدم و اول تصمیم گرفتم برای اینکه کارخانه ها کمتر دود کنند چند کارگر استخدام کردم و فیلتر درست کردیم در کارگاه و به هر شرکتی فیلتری اهدا شد.

و برای ماشین ها هم فیلتر ماشین درست کردیم تا ماشین ها کمتر دود کنند و هوا را آلوده کنند و کشیدن دخانیاات را در آن شهر ممنوع کردیم و مشکل آلودگی هوا حل شد و اما مشکل آب من با خودم به فکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم آزمایشگاه بزرگی بزنیم و در آنجا ابر مصنوعی درست کنیم و ابر مصنوعی درست شد و باران عظیمی در آن شهر بارید و آب را هم تصفیه کردیم تا دیگر جانور ها و حتی انسان ها هم مریض نشوند آن شهر پر آب شد و کارخانه دفتر سازی به کار افتاد باغ ها سرسبز شد و حال جنگل خوب شد.

و در آخر هم تصمیم گرفتم آب دریا را تصفیه کنم و مواد نفتی را از آب دریا جدا کنم و کشتی های مقاوم و قدرتمند درست کردیم و دیگر کشتی در اثر باد و طوفان سقوط نمی کرد که نفت ها درون آن دریا زیبا با آن ماهی های قشنگ بریزد و چند کارگر استخدام کردم تا سطح دریا را تمیز کنند و آنها را درون خاک بریزند و زباله های بیمارستانی را ممنوع کردم که آنها درون دریا بریزند و برای دریا نگهبان نهادم.

من بسیار خوشحال شدم که اوضاع شهر خوب بود و به عنوان شهر نمونه معرفی شد من در آن روز به خود افتخار کردم و بالیدم

همه مشکلات آن شهر به خوبی حل شد و من هم شهردار خوبی برگزیده شدم و مدال گرفتم و حتی برای جنگل ها نگهبان محیط زیست گذاشتم تا خدایی ناکرده است حیوانات آزار و اذیت نینند حال شهر خوب شد و روز به روز شهر در حال پیشرفت بود من مدال و درجه های زیادی داشتم و تصمیم گرفتم آنها را بفروش برسانم تا هم بورسیه تحصیلی ام را بدهم و هم به یتیم ها کمک کنم این بود از ماجرای مرد آهنگری که شهردار شد قصه ما به سر رسید غول چراغ جادو به خونه قشنگش نرسید.

یکی بود یکی نبود



درخت کهنسال

یکی بود یکی نبود زیر آسمان کبود در روستایی قشنگ و زیبا یک پسرک سر به هوا و اصلا و ابدا به قوانین و مقررات احترام نمی گذاشت اسم آن پسر مهریار بود یکی از روز های خدا پدرش به او گفت که برو و کار های مزرعه را انجام بده و به گل های باغچه آب بده او رفت تا کارش را انجام بدهد اما تا آمد به گل ها آب بدهد پرنده ای روی شاخه های درخت آواز می خواند و حواس او را پرت کرد و همه آب ها روی زمین ریخت و اصراف شد او باز هم سر به هوا شد و دوباره آبپاش را پر کرد و می خواست به گل ها آب بدهد پدرش به او گفته بود آب پاش را مستقیم روی گل بریز اما او به این قانون پدر توجهی نکرد و آب پاش را چپ و راست می گرفت تا اینکه آب ها دوباره روی زمین ریخت.

او بی اعتنا این کار را گذاشت کنار و رفت داخل مزرعه تا کار های مزرعه را انجام دهد ، رفت شخم بزند و کشت و کار کند باز هم او سر به هوا شد و به مترسک داخل مزرعه خیره شده بود تا اینکه دستش را با داس برید او گندم و جو درو می کرد او دستش را مداوا کرد و داس را برداشت تا گندم و جو درو کند پدرش به او گفته بود هنگامی که می خواهی گندم و جو درو کنی داس را با سوهان تیز کن این قانون کار است او توجهی به حرف پدرش نکرد و گندم و جو ها را به درستی درو نکرد رفت تا به حیوانات مزرعه سری بزند و محصولی برداشت کند رسید به گاو تا شیرش را بدوشد هنگامی که می خواست شیر را بدوشد.

باز سر به هوا شد و حواسش پرت شد به چشمان گاو خیره شد و گاو را نگاه می کرد پایش خورد به سطل شیر و شیر ها ریخت. بار دیگر می خواست شیر بدوشد پدرش به او گفته بود هنگامی که می خواهی شیر بدوشی علف و یونجه به گاو بده تا حسابی شیر ده شود و پس از آن گاو را بدوش او بی اعتنا از حرف پدرش به گاو علف نداد و مقدار خیلی کمی شیر دوشید.

رفت تا تخم مرغ ها را از سبد مرغ های تخم گذار جمع کند که باز هم سر به هوا شد و به مرغ ها خیره شد و آنها را نگاه می کرد پایش لیز خورد و تخم مرغ ها شکست پدرش به او گفته بود هنگامی که می خواهی تخم مرغ برداشت کنی گندم بده تا مرغ ها تخم مرغ خیلی زیادی بگذارند این قانون کار ماست ، او باز هم حرف پدر را نشنیده گرفت و اصلا تخم مرغ برداشت نکرد و کشان کشان از مزرعه دور می شد .

تا اینکه پدرش آمد و گفت برو دیگر نمی خواهم تو را در مزرعه کار کنی برو و در بازارچه دنبال کار بگرد او رفت و شغل مورد علاقه اش را یعنی خیاطی و بزازی بود او به آقای خیاط رسید و گفت من میخواهم شاگرد خیاط، و بزاز ماهری بشوم خیاط هم قبول کرد و گفت قیچی را باش برش می دیم نخ و سوزن می دوزم هر چی که تو پاره کرده باشی مترم دارم پسر جون برای اندازه گیری پارچه های رنگا رنگ می دوزم شلوار، پیرهن تا مردم بخرند و نو بشوند او باز هم سر به هوا شد.

اوسا خیاط از این که او سر به هوا بود ناراحت شد و او را اخراج کرد اما پسر که خیلی حرفه خیاطی را دوست داشت از اوسا خیاط معذرت خواهی کرد و این خصلت بد را کنار گذاشت و شاگرد خیاط ماهری شد قصه ما به سر رسید غول چراغ جادو به خونه قشنگش نرسید.



یکی بود یکی نبود



درخت کهنسال

یکی بود یکی نبود زیر روزگار کبود و تادوست و رفیق بودند که خیلی هم دیگر را دوست داشتند و در روستا زندگی می کردند به خانه یکدیگر می رفتند و به هم دیگر سر می زدند اسم آن دو رفیق و همیار چی بود، کوروش و هوروش، کوروش باغی پر از درخت های میوه خوشمزه و بوته های خوشمزه درخت سیب، هلو، زردآلو، گیلاس، آلبالو و انجیر داشت و بوته های گوجه، خیار، توت فرنگی، انگور های لذیذ داشت.

و هوروش دانه کار بود و گندم و جو می کاشت و آنها را درو می کرد این دو دوست مزرعه هایشان کنار هم بود و حتی خانه هایشان هم کنار زمین زراعی شان بود. کوروش از میوه درختاش مر با درست می کرد لواشک درست می کرد و انواع خورشت ها را طبخ می کرد و هوروش هم با گندم و جو نان و کیک می پخت. و آنها غذایشان را با یکدیگر تقسیم می کردند و خیلی به فکر همدیگر بودند.

آنها خواهر های یکدیگر را به عنوان همسر برگزیدند و ازدواج کردند. القصه یک روز از روز های خدا در مزرعه هوروش ملخ های بسیاری آمدند و به گندم و جو های کاشته شده حمله کردند اما چون کوروش خیلی هوروش را دوست داشت چوبی را آتش زد و به دنبال ملخ افتاد و ملخ را از مزرعه دور کرد و رفت خوابید صبح روز بعد هوروش از کوروش تشکر کرد.

اما شب دیگر گنجشکی به باغ کوروش حمله کرد اما هوروش آمد و با صدای تیر و تفنگ گنجشک را فراری داد صبح روز بعد کوروش از هوروش تشکر کرد. دوستی به خوبی داشت پیش می رفت تا اینکه جوانه ای رویید و زمین کوروش و هوروش را نصف کرد و آنها دوستی شان به دشمنی تبدیل شد آنها فکر می کردند ای جوانه میوه گران قیمتی می دهد و یا حتی دانه گران قیمتی! کوروش تصمیم گرفت رمال پیر روستا را بیاورد و شاید رمال بدونه این جوانه چیست؟ رمال به کوروش گفت این میوه گران قیمتی می دهد و بیلت را بردار و ریشه اش را بکن و آن را در زمین خودت بکار.

هوروش هم همین کار را که کوروش انجام داده بود را انجام داد رمال را آورد و از او پرسید؟ رمال به او گفت این دانه گران قیمتی است و اگر می خواهی آن را صاحب شوی ریشه اش را بکن و در زمین خود بکار. صبح روز بعد کوروش و هوروش سرزمین بودند تا آن جوانه که معلوم نبود چه بود را بکنند و در زمین خود بکارند. آنها دعوایشان شد که چه کسی باید صاحب این جوانه شود داد و فریاد آنها به گوش کد خدا روستا رسید کد خدا در مزرعه حاضر شد و ماجرا آنها را جویا شد و فهمید و جوانه را از ریشه در آورد و آن را آتش زد.

کوروش و هوروش از دست کد خدا ناراحت شدند و دلیل کارش را پرسیدند؟ او گفت: این جوانه علف هرز بود که میان زمین شما سبز شده بود و شما دوست و همیار همیشگی را با خود دشمن کرده بود. آنها شرم زده شدند و از یکدیگر معذرت خواهی کردند و باز هم دوست و رفیق شدند. «نتیجه اخلاقی: حرص و حسد زندگی و زندگانی را نابود می کند حرص و طمع هم نابود کننده است.



مولف: خورسندی، مهدی